

## سخن بزرگان

### مطالعه همان اثری را در وجود آدمی می گذارد که ورزش در بدن انسان ایجاد می کند.

ریچارد استیل



## زنگ انشا



هدایت باقری

نویاوه انشا در روزنامه گزیده و ورزیده و وزین طلوع، از گاهواره بیرون آمده و آنقدر پایه پا رفته که کم کم شیوه راه رفتن را یاد گرفته. چراکه وارد دوسالگی خود می شود. در سالی که گذشت، رشحات قلم بسیاری از دانش آموزان، صفحه زنگ انشا را آذین بست و از آن رنگین کمانی نه هفت رنگ که هفتاد رنگ ساخت. امسال بر آنیم که به پشتوانه اندوخته های سال گذشته، استوارتر و گردن فرازتر به میدان آیم و دشت خاطر مخاطبان مان را با شمیم شامه نواز خامه هر غنچه نورستای، نوازش دهیم. پس ای نوجوانان و جوانان اهالی اقلیم قلم که پیشتان جولان در این عرصه اید، بشنابید و در این گستره رقابت و رفاقت، گوی سبقت را از یکدیگر بریابید.

## یک دقیقه مطالعه

این درس ضعیف رشد کند، به پسرش گفت: پسر من از این به بعد دوشنبه ها مدرسه نرو تا در خانه خودم با تو ریاضی و فیزیک کار کنم! پس پسر دوشنبه ها مدرسه نمی رفت، دوشنبه اول از مدرسه زنگ زدند که چرا پسران نیامده گفتند مریض است. دوشنبه دوم هم زنگ زدند باز یک بهانه ای آوردند. بعد از مدتی مدیر مدرسه مشکوک شد و پدر را به مدرسه فراخواند تا با او صحبت کند. وقتی پدر به مدرسه رفت باز سعی کرد بهانه بیاورد اما مدیر زیر بار نمی رفت. بالاخره به ناچار حقیقت ماجرا را تعریف کرد. گفت که نگران پیشرفت تحصیلی

روز دوم دوباره وقتی پسر از مدرسه برگشت پدر سؤال خودش را تکرار کرد. پسر جواب داد: امروز نصف روز را ورزش کردم، یاد گرفتم که چطور اعتمادبه نفسمان را از دست ندهیم، زنگ آخر هم به ما یاد دادند که باید قسمتی از درآمدمان را به دولت بدهیم تا برای آبادی شهرها و روستاها خرج شود. بعد از چندین روز که پسر می رفت و می آمد و تعریف می کرد، پدر کم کم نگران شد! چراکه می دید در مدرسه پسرش وقت کمی در هفته صرف ریاضی، فیزیک، علوم و چیزهایی که از نظر او درس درست و حسابی بودند، می شود. از آنجایی که پدر نگران بود که پسرش در

ما هم ۵۰ سال پیش مثل شما فکر می کردیم! یک دانشجو برای ادامه تحصیل و گرفتن دکترا همراه با خانواده اش عازم استرالیا شد. در آنجا پسر کوچکشان را در یک مدرسه استرالیایی ثبت نام کردند تا او هم ادامه تحصیل را در سیستم آموزش این کشور تجربه کند. روز اول که پسر از مدرسه برگشت، پدر از او پرسید: پسر تعریف کن ببینم امروز در مدرسه چی یاد گرفتی؟ پسر جواب داد: امروز درباره خطرات سیگار کشیدن به ما گفتند و بحث کردیم، خانم معلم برای ما یک کتاب قصه خواند و یک کار دستی هم درست کردیم! پدر پرسید: ریاضی و علوم نخوانیدی؟ پسر گفت: نه!

پسرش بوده و از این تعجب می کند که چرا در مدارس استرالیا این قدر کم درس درست و حسابی می خوانند. مدیر پس از شنیدن حرف های پدر کمی سکوت کرد و سپس جواب داد: ما هم ۵۰ سال پیش مثل شما فکر می کردیم. تعریف باسوادی فقط خواندن فیزیک و شیمی و ریاضی نیست؛ بلکه احساس مسئولیت و مشارکت نسبت به مسائل جامعه است. مهارت های زندگی و اجتماعی شدن در یک جامعه مدنی برای همه لازم است؛ ولی فیزیک و شیمی ممکن است برای گروهی خاص کارگشا باشد. آموزش زیربنای توسعه است. **گزینش از هدایت باقری**

## از صفر تا سکوی المپیک

مقام های زیادی را به دست آورده ام. سه سال پیاپی نفر اول استان فارس شدم. یک بار هم، قهرمان قهرمانان جنوب کشور شدم. در سال ۱۳۹۵. مقام چهارم کشور را احراز کردم. امسال هم در مسابقات کشوری به ترتیب مقام های ششم، هفتم، هشتم و دو مقام چهارم تیمی را کسب نموده ام. برای به دست آوردن این مقام ها، تلاش و زحمات های زیادی کشیدم. با وجود این، احساس می کنم که در ابتدای راه هستم و هنوز تا آن هدف بزرگ خودم یعنی ایستادن بر روی سکوی المپیک خیلی فاصله دارم. برای رسیدن به این هدف بزرگ، از خدا می خواهم که کمک کند. در پایان دوست دارم از تمام کسانی که تا اینجا به من کمک کردند؛ تشکر کنم. از میان کسانی که مرا تشویق کردند و برای پیشرفتم جانانه کوشیدند، مادر مهربانم بالاترین جایگاه را دارد. اگر مهر و پشتیبانی مادرم نبود، در همان آغاز راه، خسته و نومید می شدم. مادرم با اشک شوق و تپش قلبش و نگرانی چشمانش و نیروی دست هایش، به من که از آب چشمه می ترسیدم؛ دل دریاپی و در مسابقات مختلفی شرکت کرده ام و



بنیامین باناشی  
مجمع آموزشی غیر دولتی امام رضا ناحیه پایه هفتم

سه سالم بود. از آب می ترسیدم. تنها راه چاره این بود که به کلاس شنا بروم. همراه مادرم برای ثبت نام در کلاس شنا، به بیشتر استخرهای شیراز سر زدم. چون ستم کم بود، مرا نمی پذیرفتند. بالاخره پس از رفت و آمدهای فراوان، آقا امید، مربی استخر هتل چمران، مرا پذیرفت و حاضر شد که شنا کردن را به من یاد بدهد. آموزش شنا با آب بازی شروع شد و سه ماه طول کشید تا ترسم ریخت. روزی دور استخر با آقا امید، قدم می زدیم. ناگهان آقا امید مرا به درون استخر، هل داد. داخل استخر که افتادم شروع کردم به دست و پا زدن... از همین جا استارت من برای آموزش شنا زده شد. آقا امید طی دو سال، دو تا از رشته های شنا را به طور حرفه ای به من آموخت. بعد از آن مرا به استخر انقلاب شیراز برد. در آنجا برای تیم شنای استان فارس تست دادم و قبول شدم. اکنون شش سال از آن روز می گذرد. در این مدت با تلاش و تمرین فراوان، چهار رشته شنا را به طور حرفه ای یاد گرفته ام و در مسابقات مختلفی شرکت کرده ام و

## شانسی



ارشیاء رضوی  
مجمع آموزشی غیر دولتی امام رضا ناحیه یک پایه نهم

به کلی ایستادن روی میز را از یاد برده ام و به این ترتیب، خطر را پشت سر می گذارم. اما گاهی اوقات شانس در خانه شما را نمی زند. اگر خدای ناکرده شانس این کار را بکنند؛ پایه چوبی میز می شکند و شما می مانید و یک تخت و یک بیمارستان و یک پای گچ گرفته و هزاران دشنام نداده به شانس؛ اما شاید از خود بپرسید که چرا شانس گاهی اوقات در خانه تان را نمی زند؟! در این مواقع احتمالاً خود را انسانی بدشانس خطاب می کنید؛ ولی اینطور نیست. شانس تحت فرمان خداوند است و خداوند هم عادل ترین است و به هر کس، سهمیه شانس می دهد تا به طور مساوی شانس در خانه همه را بزند. پس سهمیه خود را با انجام کارهای خطرناک، هدر ندهید تا این سهمیه ها در مواقع اضطراری به کمک شما بیایند. هر گاه دیدید که بدشانسی

شانس برای همه انسان ها یکسان نیست. گاهی اوقات شانس در خانه تان را می زند و او را که به خانه تان دعوت می کنید و او با رفتار خوبی وارد خانه تان می شود. سپس شما از او پذیرایی می کنید و هنگام خداحافظی او را با خوش رویی تمام تا در خانه تان بدرقه می کنید و به این شکل از خطری که پیش روی شماست می گریزید. ممکن است شما با خود بگویید چگونه شانس با کوبیدن در خانه شما از خطر دورتان می کند؟ خوب، تصور کنید که به دلیلی نامعلوم روی یک میز چوبی ایستاده ام و هر لحظه امکان شکستن آن میز وجود دارد. لحظه ای که پایه میز می خواهد بشکند شما با صدای کوبیده شدن در خانه تان، از روی میز پایین می آید و به استقبال شانس می روید و از او پذیرایی می کنید. زمانی که خداحافظی می کنید

## عشق

قلب هایمان را می شنویم آنگاه است که باید بفهمیم به بیماری عشق مبتلا شده ایم. عشق تو بی آنکه بر آید به زبانم رنگ رخساره خبر می دهد از حال نهادم گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم باز گویم که عیان است چه حاجت به پیام عشق، فداکاری ها می خواهد. عشق بدون زحمت و در سر به وجود نمی آید. فداکاری ایرانیان برای رسیدن به معشوق شان، زبانزد است. عشق یک سیم مسی است که دست خودمان است که رسانا یا نارسانا باشد. یک روز انسان به خدا گفت: چگونه عشق ورزیدن را به من بیاموز، خود چگونه عشق ورزیدی. عشق ورزی استعدادی است که درون همه ما قرار دارد اما نحوه چگونه عشق ورزی، هنری می خواهد که هر کسی آن را ندارد. هنر عشق این است که هوش و حواس برای آدم جا نمی گذارد. عشق، فکر و ذهن انسان را به سمت معشوقه خویش پرواز می دهد. گفتیم که عقل از همه کاری به در آید؛ اما بیچاره چون عشق به سرش افتاد، پایش در گل می ماند. **مجتبی محمدی، کلاس نهم، مجتمع غیردولتی امام رضا، ناحیه ۱ شیراز**

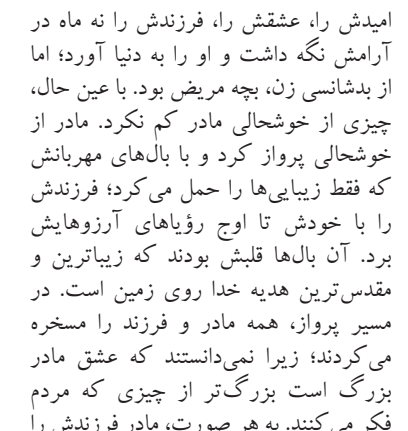
نعمت عشق را نداشتیم، باید چه می کردیم؟! اگر عشق نبود، عاشقی هم نبود. اگر عشق نبود، شهیدی هم نبود. چون شهیدان عاشق خدا هستند و به عشق خدا می جنگند. حرفی از شمر در گفت و گو با عمر بن سعد در واقعه دلسوز و جان خراش کربلا به یاد آمد که به نظم جالب می نماید. او چنین می گفت: یاران امام حسین (ع) به عشق شهادت می جنگند؛ ولی یاران ما ترس از مردن دارند. عشق به شهادت، یعنی اینکه شما مرز بین حب نفس و عشق به خدا را بشکنید و از آن عبور کنید. کینه، نفرت، غم و اندوه و چیزهایی از این قماش، سایه های تاریکی هستند که بر روی عشق می توانند سایه بیفکنند و آن را محو کنند. عشق سن و سال سرش نمی شود. انسان در هر زمان می تواند به کیمیای عشق مبتلا گردد. اگر ما بتوانیم این کیمیا را به کسی منتقل کنیم، او عاشق ما می شود. عشق همانند یک بیماری واگیر است. بیماری واگیر عشق ممکن است برای ما خطرناک باشد. پس مراقب باشیم که به چه درجه و مرتبه ای از عشق مبتلا می شویم. بیماری عشق علانی می دارد که فراتر از زبان و نگاه و رفتارهای ظاهری است. بلکه زمانی که ما سرخ رنگ می شویم و صدای تپ تپ



مجتبی محمدی، کلاس نهم، مجتمع غیردولتی امام رضا، ناحیه ۱ شیراز

عشق واژه ای است که خداوند آن را آفرید. احساس عشق واقعاً چیست؟ آیا تا به حال در مورد این کلمه، لحظه ای درنگ کرده بودید؟ به نظر من عشق دو معنی دارد. معنی اول: عشق دو سر یک کشمشیر است که یکسر آن می تواند عشق را با خدا در اشتراک بگذارد و سر دیگر آن با شیطان. اما معنی دوم: عشق می تواند؛ روح لطیفی باشد که خدا آن را در آغاز آفرینش به کالبد انسان دمید. هر چیزی پایانی دارد، اما عشق پایانش نامعلوم است. ما باید عشق را در قلب هایمان جست و جو کنیم. عشق در ذات ما انسان هاست. اگر ما

## پرواز بدون بال



فریدبرز رنجبر، کلاس نهم، مجتمع غیر دولتی امام رضا (ع)

امیدش را، عشقش را، فرزندش را نه ماه در آرامش نگه داشت و او را به دنیا آورد؛ اما از بدنشانی زن، بچه مرخص بود. با عین حال، چیزی از خوشحالی مادر کم نکرد. مادر از خوشحالی پرواز کرد و با بال های مهربانش که فقط زیبایی ها را حمل می کرد؛ فرزندش را با خودش تا اوج رؤیاهای آرزوهایش برد. آن بالا قلبش بودند که زیباترین و مقدس ترین هدیه خدا روی زمین است. در مسیر پرواز، همه مادر و فرزند را مسخره می کردند؛ زیرا نمی دانستند که عشق مادر بزرگ است بزرگ تر از چیزی که مردم فکر می کنند. به هر صورت، مادر فرزندش را در مرکز قلبش گذاشت و شروع به حرکت کرد. این حرکت آغاز مسافرت زندگی آن بچه بود. در راه مسافرت پسر مرخص شد؛ اما طبیعت روحانی به نام مادر داشت و در غم ها و شادی ها در کنارش بود. پسر در بزرگسالی کاملاً خوب شد و سلامتی اش را به دست آورد ولی دیگر به سراغ مادر نرفت. می دانید چرا؟ چون مادر دیگر مثل گذشته نمی توانست پرواز کند و کم کم داشت فرود می آمد. پسر ازدواج کرد و صاحب فرزند شد؛ اما مادر دیگر نبود. پسر بعد از چند سال رفت تا مادرش را ببیند. او را به قبرستان بردند و قبر مادرش را نشان دادند. آنجا خانمی را در کنار قبر مادرش دید. به او گفت: شما مادر مرا می شناسید؟ زن به او گفت: بله من دوست مادرت بودم. هر روز بر سر قبرش می آیم تا تو را ببینم و امانتش را تحویل بدهم. نامه ای به من داد تا به تو بدهم. پسر نامه را باز کرد. نوشته بود: پسر من سلام دیگر مسافرت ما تمام شد؛ اما خوشحالم



«مادرم تاج سرم قلب تو بال پریم»  
«پرواز با تو زیباست زیرا قلب تو دریاست»

پرواز، شاید در ذهن هر کس مفهوم متفاوتی داشته باشد. مثلاً پرواز خلبان با پرواز پرنده فرق دارد. مفهوم پرواز را ما انسان ها نمی توانیم آن گونه که هست؛ توصیف کنیم؛ زیرا ما در زندانی بزرگ به نام زمین، زندانی شده ایم که نگاهان آن جاذبه است؛ اما ما بدون بال هم می توانیم پرواز کنیم. پروازی معنوی، ملکوتی. پرواز تا عرش خدا. پروازی که حتی نیروی جاذبه زمین هم نمی تواند جلوی آن را بگیرد. پروازی بی همتا، زیبا، لذت بخش و همراه با سادگی و صداقت. بگذارید برای تان داستانی بگویم. روزی و روزگاری زنی زیبا که چهره اش همانند قرص ماه بود، در روستایی زندگی می کرد. زن عاشق بچه بود و بعد از چند سال ازدواج کرد و حامله شد. از خوش حالی نمی دانست چه کار کند؛ اما به هر سختی که بود زن

## آزادی و آزادی



کبارش معانی، پایه هشتم، مجتمع آموزشی غیردولتی امام رضا، ناحیه یک شیراز

می دانیم که تحقق این رؤیا، محال است؛ اما آیا مردمان گذشته ارتباط بهتری با خود و جهان شان نداشتند؟ زمان می گذرد و مردم کمتر به کاری که انجام می دهند، فکر می کنند. به قول نویسندگان معتبر، در قدیم زمانی که بچه ای به دنیا می آمد؛ به افتخارش، درختی می کاشتند. ولی حالا جان حیوانی را می گیرند. پدر بزرگم می گفت: زمانی که می خواهی حرفی بزنی، باید گردنت به بلندی گردن زرافه باشد که تا حرف به دهنت برسد، به اندازه کافی درباره چگونگی بیان آن، فکر کنی. بیاید با زاویه درست به زندگی نگاه کنیم و قبل از انجام هر کاری درباره خوبی و بدی و چگونگی انجام آن، فکر کنیم.

ما در جایی زندگی می کنیم که اکثر فقط به فکر خودشان هستند. ولی کسی به حال و روزگار دیگران فکر نمی کند. دیگر برای کسی اهمیت ندارد که یکی از هم نوعانش در گوشه ای از جهان رنج می کشد. چگونه ممکن بود جهان این گونه نباشد؟ در زمان قدیم هر گروه از مردم از هم جدا شدند و برای خود در گوشه ای از جهان، تمدنی ساختند و خود را از دیگران جدا کردند. بیاید کمی فکر کنیم که اگر همه در یک کشور زندگی می کردند و با یک زبان حرف می زدند؛ شاید اتحاد و همبستگی مردم بیشتر می شد. شاید علم و دانش گسترش بیشتری پیدا می کرد و شاید هم سن و سال های من و شما در گوشه ای از جهان زیر باران آتش جنگ و جهل و دشمنی نبودند.

